

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم  
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی  
فرستنده: نشریه پیشرو  
۰۱ فبروری ۲۰۱۳

## کابلیان با خون می نویسند

(۴۹)

### چهار طفلم شهید شدند

شوهرم مأمور پائین رتبه یکی از وزارتخانه ها و من معلم بودم. ما چند سال قبل از شمالی به کابل آمدیم و بعد از چند سال سرگردانی بالاخره خانه ای در مکروریان سوم خریدیم و آنجا متمکن شدیم.

شوهرم به هیچ جریان سیاسی وابستگی نداشت. تلاش هر دوی ما می توانست زندگی فامیل را با هفت دختر و پسر تکافو نماید. راکت باری هائی که از سوی مجاهدین و کابل صورت می گرفت، کمتر به مکروریان ها اصابت می نمود

لذا ما از این ناحیه دچار تشویش جدی نبودیم. با خروج روس ها از

افغانستان، شوهرم را به احتیاط بردند. چون یازنه ام در تشکیلات

وزارت دفاع کار می کرد، شوهرم را نزد خود به عنوان بادیگارد

گرفت. وی از طریق کمک به دستگیرشدگان جلبی و افراد احتیاطی که

باید به عسکری سوق داده می شدند، پول به دست می آورد. احوال

جلبی ها را به خانواده های شان می رساند و از فرستادن عده ای به

ولایات جلوگیری نموده، کار شان را در پایتخت جور می کرد. با وجود

خدمت عسکری اکثر شب ها به خانه می آمد و من از این وظیفه او ناراض نبودم.

یک سال قبل از سقوط نجیب، شوهرم از سربازی ترخیص شد و دوباره به همان کار قبل از عسکری اش شامل گردید.

در دوران عسکری شوهرم، به زندگی نسبتاً خوبی رسیدیم و پول ذخیره کردیم.

با سقوط دولت نجیب و درگیری تنظیمی، زندگی ما مثل زندگی تمام مردم کابل به شدت خراب شد. درگیری ها بیشتر

در جنوب و غرب کابل متمرکز بود و گاهگاهی راکت ها به مکروریان ها هم اصابت کرده و تلفاتی به بار می آوردند.

فامیل های بسیاری از کوه سنگی، ده بوری، چهلستون، دهمزنگ و گذرگاه به زیر زمینی ها، مکاتب و مکروریان ها

از جمله مکروریان سوم که ما در آن زندگی داشتیم، پناهنده شده بودند. آب و برق مکروریان ها قطع و چند آتش سوزی

پیهم درخت های آن را سوزانده بود. نه شاروالی بود و نه موترهائی که کثافات را انتقال دهد. بوی بد زباله ها در

اطراف بلاک ها به شدت آزار دهنده بود.



هر دو، سه ماه یک بار به مکتب می رفتم و معاش خود را نیم و نیم کله می گرفتم و شوهرم هم گهگاهی که آرامش می بود به دفتر خود سر زده، معاش خود را می گرفت و ما با همین درآمد چرخ زندگی را می گشتانیدیم. علاوه بر آن شوهرم اشیای خانواده هائی را که به پاکستان و ایران فرار می کردند خریداری می کرد و به خیرخانه و گاهی شمالی می برد و می فروخت و از این طریق هم پول پیدا می کرد.

اولادهایم به جنگ خو گرفته بودند و ما همیشه از چاه هائی که تازه حفر شده بودند، آب آورده ذخیره می کردیم. در ۱۱ جدی شورای هماهنگی میان گلبدین، دوستم، مزاری و مجددی ساخته شد و درگیری بسیار شدیدی که تا آن روز در کابل سابقه نداشت، در سحرگاه همان روز آغاز گردید. یکی از مراکز شدید جنگ، مکروریان ها بود که به قول رسانه های خبری در همان روز دو هزار کشته داشت. جوی خونی در این منطقه جاری گشت. ما به زیر زمینی ها پناه بردیم. تمام تهکوی ها مملو از خانواده های فراری شده بود.

در آن روز هر لحظه صدها توپ، هاوان و راکت در اطراف هر بلاک اصابت می کرد. دود و شعله های آتش گاهی به تهکوی ها هم سرایت می کرد و پارچه ها زخمی و تلفات می گرفت. اطفال را در کنج تهکوی ها جا داده، شب اول محشری برپا بود. کسی تا صبح نخوابید. جنگ سه شبانه روز با شدت تمام ادامه داشت. نیروهای دوستم که قبلاً این منطقه در اختیار شان بود، به طرف شرق کابل مجبور به عقب نشینی شدند.

روز چهارم مکروریان ها کمی آرام شد و ما به خانه های خود بالا شدیم. بسیاری از کلکین ها و دروازه ها سوخته بودند. همه فکر می کردند که حمله متقابل دوستم شروع خواهد شد لذا عده ای به خیرخانه فرار کردند.

روز پنجم جنگ بود. صبح وقت به آشپزخانه رفتم. شوهرم در تشناب بود که راکتی به کلکین خانه ما اصابت کرد. من به زمین خوردم. دود غلیظی در خانه ما پیچید. فریاد کشیدم و لحظه ای بیهوش شدم. وقتی سرم را بلند کردم، شوهرم بیخود شده فریاد می زد. با وجودی که پاهایم سست شده بود، خود را به اتاق بچه ها رساندم. خون تمام اتاق را سرخ کرده و هفت طفل در زیر لحاف ها دست و پا می زدند. شوهرم توان دور کردن لحاف ها را نداشت، سست و بی حال شده بود. لحاف ها را دور کردم، دیدم که چهار طفل شهید شده و سه تای دیگر شان زخمی شده بودند. حیران بودیم چه کار کنیم. همسایه ها رسیدند. اول آتش را خاموش کرده، بعد زخمی ها را به شفاخانه بردند. شوهرم در کنجی نشسته و بی حرکت شده بود. نه صحبت کرده می توانست و نه دیگر چیغ و فریاد می زد، فقط با خود نجوا می کرد.

چهار طفل شهیدم را در روجائی ها پیچانده به گورستان بردند. شوهرم تعادل روحی اش را از دست داده بود. بعد از یک ماه سه طفل زخمی ام شفاء یافتند. هفته یک بار به مزار اطفالم می رفتم و تا شام گریه می کردم. با آمدن طالبان زندگی بر ما سخت تر شد، چون اجازه کار برایم داده نمی شد. با نان پزی و خیاطی زندگی را می چرخاندم.

حال که معلم هستم، شوهرم همچنان دیوانه است. با آن که بسیار تداوی اش کردم، کوچکترین اثری برای سلامتی اش نکرد.